

شهید پرویز فرشید



نام پدر	احمد
تاریخ تولد	۱۳۳۷/۰۲/۲۵
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۲/۱۲
محل شهادت	جنوب
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز زمینی ارتش
شغل	سرباز زمینی ارتش
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

وصیت نامه

بسم رب الشهداء

هرگز نمی‌رد آنکه دلش زنده شد به عشق

ما از خدائیم و به سوی خدا باز خواهیم گشت

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

خدا را یاری کنید تا او شما را یاری کند، آنهایی که در راه خدا جهاد کرده از جان و مال خود گذشته اند مرده نپندارید بلکه زنده‌اند و در پیش خدای روزی می‌گیرند به شهادت تاریخ قسم هیچ قدرتی نمی‌تواند آتش قلب ملت مظلومی را که برای رسیدن به آزادی و استقلال اسلام قیام کرده‌اند فرو نشاند شما که برای اسلام به پا خواسته‌اید و جان و مال نثار می‌کنید در صف شهدای کربلا بیدار باشید که پیرو قرآن هستید. انسان موقعی که صورتهای خندان رزمندگان مسلمان را می‌بیند که از شادی اشک شوق می‌ریزند پی می‌برد که امام خمینی (ره) چه قدر سربازان از جان گذشته دارد. شهادت سر آغاز زندگی است، نترسم ز مرگی که خود زندگی است خدا را شکر می‌کنم که سالهای عمرم را با فرا رسیدن یوم‌الله قرار داد. اکنون یوم‌الله دیگری است که پیرو یوم‌الله امام حسین (ع) می‌باشد همان یوم‌الله که در هزار و سیصد و اندی سال پیش حین (ع) در می‌دان شهادت در آن روز ندای «هل من ناصر ینصرنی» را سر داد. اینک ما می‌گوییم حسین جان اگر در آن فضای داغ و خونین کسی به فریادت نرسید که ندای تو را لبیک سر دهد ما پیروانت در فضای گرم و خونین ایران زمی‌ن دست مردانگی مشت کرده و به ندای غریبی و تنهایی تو لبیک می‌گوییم. حسین جان، ای اسلام لبیک ای زاده حسین لبیک ای پیشوا و ای رهبر لبیک این روش یک عاشق حقیقی است. پدر و مادر دوستان برادران و خواهران همه یک صدا بگویند.

«اللهم تقبل منا هذا القربانی»

خدایا بپذیر کشته ما را

والسلام پرویز فرشید

مصاحبه

شهید از زبان دوستش (سید مهدی کازرونی)

هر چه درباره شهدا صحبت کنیم کم است. به نظر من هیچ قلم و زبانی توانایی بازگویی رشادتها و دلیریهای آنها را ندارد؛ به خصوص شهدای مسجد توحید که در خوشیها و غمها و در سنگرها با ما بودند.

شهید پرویز فرشید، دلیر مردی بود که از روی قیافه و شکل ظاهری نمی شد او را آنطور که باید شناخت. ایشان بچه ای خوش تیپ و اهل دل و تقریباً شلوغ بود.

من و پرویز، هم محله ای و هم کلاس بودیم و هر دو در یک سال متولد شده و در اکثر بازیها (بخصوص فوتبال) کنار هم بودیم. او جز خدا، از هیچ کسی حراس نداشت و قبل از انقلاب، دوش به دوش بچه های محل با افراد گارد رژیم سابق، مقابله می کرد.

محل درگیری ما از ته کوچه ی ۷ تیر تا سر خیابان بود و بعضاً درگیریها از صبح تا شب طول می کشید. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی همراه این شهید و با محوریت حاج محمد دوانی، در کنار دیگر هم محلی ها، هر شب نگهبانی می دادیم و صبح ها به مأموریت هایی که حاجی به ما می داد، می رفتیم.

یک روز، در حالیکه از خانه ی حاج محمد دوانی با جیب، خارج می شدم، پرویز که کنار راه پله ی منزلشان ایستاده بود، از من سؤال کرد: «کجا می خواهی بروی!» گفتم: «به پاسگاه!» این را گفتم و حرکت کردم. به سر کوچه ی ۷ تیر رسیدم. پرویز، سر کوچه با لباس فرم منتظر من بود. خیلی تعجب کردم که چگونه توانسته با این سرعت خودش را به من برساند. شاید از خانه ی حاج محمد تا سر کوچه، ۷۰۰ متری فاصله بود.

همیشه دنبال این بود که با منافقین درگیر شود؛ و همیشه هم پیروز بود. با شروع جنگ، سربازی رفت در خرمشهر یک سری برای مرخصی به بوشهر آمده بود خبر شهادت خداخواست را به او دادم خیلی ناراحت شد و به من گفت: «این بار نوبت من است!» و رفت و در عملیات آزاد سازی خرمشهر زخمی شد و بعد از مدتی که در بیمارستان بستری بود به درجه ی رفیع شهادت نایل شد.

خاطرات

نامه‌ی شورای مرکزی انقلاب اسلامی استان بوشهر به شهید

بسمه تعالی

جناب آقای پرویز فرشید

خواهشمند است جهت پاره‌ای مذاکرات در خصوص مسایل ضروری که در پیشبرد هدفهای مقدس انقلاب اسلامی در این استان مهم به نظر می‌رسد و این شورا قصد دارد آن را به صورت پیشنهاد در جمع روحانیون و معتمدین محل و کلیه افراد روشنفکر و مسئول که از طبقات مختلف مردم انتخاب شده‌اند، در روز جمعه ۵۸/۱/۲۴ ساعت ۴ بعد از ظهر در سالن استانداری مطرح نماید. لذا از جناب عالی دعوت می‌شود که رأس ساعت مقرر در جلسه فوق‌الذکر حضور به هم رسانید. قبلاً از همکاری و اسلام‌دوستی شما متشکریم.

سرپرست شورای مرکزی انقلاب اسلامی استان بوشهر

روشن بین

۵۸/۱/۲۱

دست نوشته‌ها

(۱)

امروز ۲۳/۱۲/۱۳۵۹ تاریخ حرکت به سوی خدمت سربازی است و زمان حرکت، ساعت ۴۳/۱۰ دقیقه و لحظه‌ی ورود به کرمان ساعت ۵۰/۲ دقیقه می‌باشد.

در اولین روز خدمت، پیش به سوی ماشین کردن موی سر و گرفتن لباس مقدس سربازی.

روی تخت لم داده‌ایم و از بیکاری در فکر دوستان خویش هستیم. ما با آرزوهای زیادی به سربازی آمده‌ایم؛ یکی پا گذاشتن به محیط نظام و آموزش دیدن فنون جنگی و مقابله با دشمنان اسلام و ایران زمین، و یکی دیگر آشنا شدن با فرهنگ و آداب و رسوم شهرهای میهن‌مان و دیگر آنکه با سختی و دوری از خانواده و دوستان و طمع شیرینی و تلخی زندگی آشنا شویم.

سرباز بودن مانند جویباری است که از کوهستان سرازیر می‌شود و به هر سراسیمی که برسد، سرازیر می‌شود و جای اصلی و خاصی ندارد. همانطور که این آب جویبار، درختان زیادی را سیراب می‌کند، ولی خود را از هستی به نیستی می‌کشاند، ما سربازان هم سر خود را در راه میهن خواهیم داد تا دیگران آسوده خاطر به زندگی ادامه دهند.

آب با سختی‌های زیادی برخورد خواهد کرد و موفق خواهد شد یا می‌کوشد تا موفق شود. یک سرباز هم برای آسوده ماندن خواهران و برادران و ناموس و اسلامش، می‌کوشد و خواهد کوشید که در این راه موفق شود و سر و جان خود را در این راه بدهد. (۲۴/۱۲/۱۳۵۹)

(۲)

به ما گفته بودند که صبح ساعت ۳۰/۴ بر پا زده می‌شود و تا ساعت ۳۰/۶ همه می‌باید نظافت را انجام داده و آماده‌ی ورزش صبحگاهی باشیم. با اجازه شما، تا ساعت شش کماکان خواب بودیم و کسی نیامد به ما بگوید شما چه کاره‌اید. صبحانه که خوردیم، به دیدار بچه‌ها رفتیم. ما از بوشهر که حرکت کرده بودیم، جمعاً ۵۸ نفر بودیم که به دو گروه ۲۹ نفری تقسیم شدیم.

گروه ۲۹ نفری آنها را به دو گروه ۱۴ و ۱۵ نفری و گروه ۱۵ نفری را به سه گروه ۵ نفری تقسیم کردند و در پایان، هر گروه را در یک آسایشگاه مستقر نمودند. اما گروه ۲۹ نفری ما با تعدادی از بچه‌های کرد، مشترکاً در یک آسایشگاه بودیم و خوشبختانه ما را از هم جدا نکردند.

صبح زود، ما را برای تعلیم نظامی و اولین حرکت «بلندشو بشین» به خط کردند. بعد از چند دقیقه دوباره جیم شدیم. نزدیکیهای ساعت ۱۲ بود که ما از پیش بچه‌های قدیمی از جمله حمید احمدی، عبدالخالق موجی، ایرج فله‌کار و محمد فتوا برگشتیم. وقتی رسیدیم، دیدیم که بچه‌های گردان همه به خط شده‌اند. برای «قدم آهسته» آماده شدیم. وقتی حرکت کردیم، یکی از بچه‌های تازه وارد که چند لحظه‌ای بیش نیامده بود و فکر می‌کنم مشهدی بود، چون کمر بند نداشت، در حالیکه رژه می‌رفت، شلوار از پای مبارکش به پایین سرازیر شد. نمی‌دانست چه کار کند؛ رژه برود یا شلوار خود را بگیرد.

زبان هم نداشت که به سر گروهان، ماجرای نداشتن کمر بند را بگوید. خلاصه هم جک بود و هم رژه! جای دوستان خالی! (۲۵/۱۲/۱۳۵۹)

(۳)

شاید بخواهید از وضع غذای اینجا باخبر شوید. ساعت ۳۰/۵ یک صف چند کیلومتری برای گرفتن صبحانه که یک تکه نان بربری و مقداری پنیر است تشکیل شده است؛ از جایی هم نپرس که نیست. ناهار و شام هم به همین صورت است.

امروز صبح، تازه ما را به صورت رسمی آموزش دادند. بعد از ورزش صبحگاهی و حرکات اولیه و بعد قدم آهسته، بیشتر وقت ما بیهوده به هدر رفت. از ما، هر روز عصر، ساعت ۳ آمار می‌گیرند. صبح که ما ده دقیقه هم آموزش نمی‌بینیم، همه‌اش جیم می‌شویم. ولی عصر نزدیک به نیم ساعت آموزش داریم که آنجا هم به خاطر آمارگیری در صف می‌ایستیم.

واقعاً بعد از مدرسه، بهترین جایی که به یک جوان خوش می‌گذرد و دیگر تکرار نمی‌شود، سربازی است.

یک «استوار» داریم که به او گروهان فندلی می‌گوییم؛ سر تا پایش جک است. ما چند نفر که در یک آسایشگاه

هستیم، نصفمان بوشهری است و به هر صورت که باشد، نمی گذاریم که به دیگران بد بگذرد تا خدای نخواستہ فکر خانه و دوری از شهر به ذهنشان بیاید.

یکی از کسانی که بیشتر از همه به فکر بوشهر است، هم تختی من است که از بوشهر تا اینجا با هم بودیم. بیشتر یا نصف وقت خود را در فکر کردن به خاطرات گذشته و خوشیهای که داشته، سیر می کند. من، به محض آنکه حس می کنم در فکر است، با شوخی هایی به سبک خودم، او را یک جوری از ناراحتی به در می آورم. (۲۶/۱۲/۱۳۵۹)

(۴)

امروز برای ما روز خوبی بود. صبح که ما را برای اجرای صبحگاه به میدان بردند، با چشم خودمان دیدیم که سرهنگ پادگان - که فرماندهی کل پادگان کرمان را به عهده دارد - نزدیک به سیصد متر پیاده روی کرد.

پس از قرائت قرآن و بالا بردن پرچم، فرماندهی پادگان، سخنرانی کرد و گفت که امروز، رژه نداریم، چون نزدیک به یک ساعت طول می کشد. ما هم فوری به گردان خودمان برگشتیم. یکی از افسران به ما گفت: «هر کس در هر رشته ی ورزشی ماهر است، بیاید بیرون!» بیشتر روی فوتبال تکیه کرد. ما بوشهریها (بیست نفر) و چند نفر از بچه های بندرعباس، بیرون آمدیم. گفتند که در ایام عید، یک سری مسابقه برگزار می شود. فکر می کنم گفتند که اگر گردانی مقام اول را کسب کند، به ورزشکاران آن گردان، چند روزی مرخصی بدهند. بعد از ظهر هم باید برویم حمام. روز خوشی داشتیم. (۱۳۵۹/۱۲/۲۷)

(۵)

امشب، شبی فراموش نشدنی است؛ شبی که یک لحظه آرام نبودیم. از ساعت شش به دعوت بچه های بندرعباس به آسایشگاه آنها رفتیم. آسایشگاه، چهار طبقه است؛ ما طبقه ی چهارم هستیم و بندرعباسی ها طبقه ی سوم. وقتی رفتیم، به ما خوش آمد گفتند و طبق معمول، بچه های بوشهری یک دایره گرفتند و شروع به خواندن و کردند. بعد از چند دقیقه، نوبت به بچه های بندرعباس رسید. آنها هم بیشترشان خوب اجرا می کردند. این شبهای فراموش نشدنی برای ما جوانها که با هزار امید به این منطقه آمده ایم و در لباس سربازی هستیم، بسیار فراموش نشدنی است.

این لحظه ها را نمی توان با هیچ چیز دیگر عوض کرد. براستی آیا این لحظه ها تکرار خواهند شد؟ آیا روزی فرا خواهد رسید که دوباره دور هم جمع شویم و این لحظه ها را تکرار کنیم؟ البته هر کس خواهد گفت که نه! چون به گفته ی شاعر، هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. والسلام. (۵۹/۱۲/۲۸)

(۶)

امروز (۱۳۵۶/۱۲/۱۳) هم گذشت. من و ۹ نفر دیگر که همه بوشهری بودیم، مأمور تمیز کردن آسایشگاه شدیم. خدا را شکر کردیم؛ چون هم از ورزش صبحگاهی و هم از مراسم رژه معاف شدیم.

ما ساعت ۱۰ امروز (پنجشنبه) مرخصی می‌گیریم و به شهر کرمان می‌رویم. روزهای پنجشنبه و جمعه، شهر کرمان تبدیل به پادگان می‌شود، چون نزدیک به چندین هزار نفر سرباز به شهر می‌روند. امشب (۱۳۵۹/۱۲/۲۹) طبق معمول دور هم جمع شدیم و به شادی کردن پرداختیم. یک مرتبه دیدیم که تعدادی با چوپ و رنگ‌بکس و چاقو وارد اتاق شدند؛ بچه‌های آبادان بودند. یکی از آنها گفت: «اگر جرأت دارید، بیاید پایین!» بچه‌ها همه به پایین سرازیر شدند. دعوا شروع شد. آبادانی‌ها می‌گفتند: «اگر دعوا کن هستید، برویم از آسایشگاه بیرون!» یکی از آبادانی‌ها آمده بود در آسایشگاه ما و سراغ یکی از دوستان خود را گرفته بود. منوچهر جاسمیان هم در پاسخ به او گفته بود: «الان در دهن یکی از سگها بود!» وقتی که او (آبادانی) گفت: «اگر جرأت داری بیا پایین!» من خیلی ناراحت شدم. با دو سه نفر دیگر از بچه‌ها، هر چه در دهانمان در آمد به آنها گفتیم، ولی از دیگر بچه‌ها بخاری در نیامد.

البته این دعوا خیلی به سود ما شد؛ چرا که دوستان واقعی خود را شناختیم. البته ما دو سه نفر، به هیچ کس متکی نبودیم، چون از بس ناراحت شدیم، فکر هیچ چیز دیگری نبودیم. (۵۹/۱۲/۲۹)

(۷)

امشب، شب عید است. تمام بچه‌های بوشهری، کنار هم جمع هستند و من مشغول تقسیم چیزهای که از قبل آماده کرده بودیم، شدم. پس از چند دقیقه که بچه‌ها از شادی کردن خسته شدند، من شروع کردم به تقسیم شیرینی و بیسکویت. به درخواست بچه‌های بندرعباس، به آسایشگاه پایین رفتیم. البته بچه‌های بندرعباس، سفره‌ی عید را پهن کرده بودند. پس از تحویل سال نو (۱۳۶۰)، همراه با تکبیر، شروع کردیم به تقسیم شیرینی و بیسکویت و تخمه.

سپس برنامه شروع شد. ما با بچه‌های بندرعباس خیلی خو گرفته بودیم و هر برنامه‌ای که اجرا می‌کردیم با همکاری آنها بود. این یکی از بهترین شبهای فراموش نشدنی است. من از طرف خود، این عید سعید باستانی را به هر کس که این خاطرات را بخواند، تبریک عرض نموده و امیدوارم که در زندگی پیروز و موفق باشد. (۶۰/۱/۱)

(۸)

صبح روز ۱۳۶۰/۱/۱، برای اولین مرتبه پس از ورود به کرمان، با اسلحه آشنا شدیم. به سلامتی شما، دیشب، من در اولین شب سال جدید، نگهبان آسایشگاه بودم. قرار بود از ساعت ۳ بامداد الی ۶ صبح، نگهبان باشم، ولی من بیشتر از ۱۵ دقیقه نگهبانی ندادم و بلافاصله خوابیدم.

وظیفه من این بود که اگر کسی خواست از تخت بیفتد، او را بیدار کنم. دیشب، هر جور که بود، گذشت؛ و من و تعدادی از بچه‌ها برای اولین بار مرخصی پنج ساعته‌ای گرفتیم و به شهر رفتیم. وقتی به شهر رسیدیم، ساعت ۱۲/۳۰ ظهر بود.

در شهر، به غیر از تعداد زیادی سرباز که مرخصی گرفته بودند و تعداد زیادی افغانی، کسی دیگری نبود. به هر جا نگاه می‌کردیم، افغانی بود؛ در پیاده‌روها و سوار اتوبوس‌ها، تاکسی‌ها، موتورسیکلت‌ها و دوچرخه‌ها.

ما، برای دیدن شهر کرمان و تماس تلفنی با خانه‌های خود به مرخصی رفته بودیم. بعضی از بچه‌ها موفق شدند که با خانواده‌های خود تماس بگیرند و خوشحال بودم که خودم نیز جزو آن دسته بودم.

(۹)

دیروز (شنبه) به نظر من اولین روز آموزش ما بود، چون تا امروز (۱۳۶۰/۱/۸) ما هیچ کاری که جنبه‌ی مثبت داشته باشد، انجام نداده بودیم. تا اینکه دیروز، صبح زود، ما را به خط نمودند و فرمانده و افسر مسئول ما را معرفی کردند. می‌خواستند از همان آغاز به ما زهر چشم نشان بدهند.

تا آن زمان، هیچ کسی نتوانسته بود بر ما مسلط شود. البته آنها هم نتوانستند، ولی چون ما از فرمان آنها سرپیچی می‌کردیم، با «بشین و پا شو!»، ما را به حساب خودشان، تنبیه می‌کردند. ما هم حساب کار خودمان را کرده بودیم.

همان روز، ما را در سالن جمع کردند و از نظام و احترام سخن گفتند. شاید پیرسید که جواب ما در مقابل این قانون خشک چه بود. هنوز سخنان او تمام نشده بود که یک پارچه گفتیم: «این کارها متعلق به نظام طاغوتی بوده و ما اجرا نمی‌کنیم!» خلاصه وقتی دیدند که همه‌ی بچه‌ها دیپلمه هستند و نمی‌توان روی آنها مسلط شد، مجبور شدند که از راه دوستی وارد شوند. البته بچه‌ها هم کم نیاوردند و آنها را تحویل نگرفتند.

خلاصه، روز شنبه هم گذشت. امروز که منطبق است با ۶۰/۱/۹، ما را با تجهیزاتی مثل قمقمه، گوله‌پشتی، اسلحه، فانوسقه و ... آشنا کردند. پس از مراسم صبحگاه، ما را به صحرا بردند. وقتی ما در حال حرکت بودیم، تقریباً شبیه یک گردان به نظر می‌رسیدیم که از چند گروهان تشکیل شده است. هر گروهان نیز متشکل از حدود سیصد نفر بود که مانند سربازهایی که به سوی جبهه جنگ می‌روند، دیده می‌شدند. این صحنه‌ها واقعاً دیدنی و فراموش نشدنی بود.

به ما گفتند که با باید سه سوت خودتان را در سنگرهایی که قبلاً سربازان کنده بودند، مخفی کنید. پس از چند بار تکرار این کار، کلاس درس شروع شد. ما از ساعت هفت صبح تا دوازده در بیابان بودیم و بعد از ساعت دوازده، ما را دوباره به آسایشگاه آوردند.

این روز، برای ما یک اردو بود تا آموزش نظامی. وقتی داشتیم بر می‌گشتیم، یک مرتبه به فکر جنگ فرو رفتیم و با خود گفتیم: «خدایا! یعنی می‌شود که ما هم یک روز در جبهه‌ی جنگ باشیم و با پیروزی کامل به سوی خانه‌ی

(۱۰)

۶۰/۱/۱۱، روز جدا شدن از دوستان است؛ دوستانی که یک ماه قبل از ما به آموزش اعزام شده بودند. آنها را دسته دسته کردند و پس از مراسم سوگند و اجرای سرود، رژه شروع شد. پس از رژه، آنها را گروهان - گروهان به سالن آمفی تئاتر بردند؛ برای شروع قرعه کشی و تقسیم کردن آنها میان شهرستان های کشور.

بعضی از بچه ها که قبل از بقیه خود را برای داوطلبی معرفی کرده، خوشحال بودند. البته همه ی استانها داوطلب داشت، به غیر از کرمانشاه، سنندج و اهواز، آن هم به خاطر شرایط سخت جنگ.

نظر کلیه بچه های گروهان ما این بود که اگر از طرف هوا بُرد شیراز آمدند و خودشان نیروها را انتخاب کردند، قطعاً نیروها به شیراز اعزام می شوند و کاری هم نمی شود کرد، اما اگر خواستند قرعه کشی کنند، همه باید به اهواز اعزام شوند. این خواست ما، برای افسران ارتش بسیار خوشحال کننده است؛ زیرا بچه های بیشتر استانها از رفتن به جبهه دلهره دارند، ولی به خدا در همه دوره های گذشته و این دوره، بچه های بوشهر برای رفتن به جبهه ی جنگ، پیشتاز بودند و خواهند بود. والسلام دوشنبه شب (۶۰/۱/۱۰)

(۱۱)

امروز هم مانند روزهای قبل گذشت. پس از ورزش صبحگاهی، ما را به مراسم صبحگاهی بردند و پس از مراسم، به میدان آموزش رفتیم. وقتی رژه می رفتیم، یکی از بچه ها که در صف ما بود، درست رژه نمی رفت و هنوز عقب گرد را بلد نبود. به صف ما گفتند که باید در حالت دو بروید تا کنار پرچم و بیاید. من جلو بچه ها بودم و نگذاشتم که تند بدوند. البته او گفت که با صف و پشت سر هم بدوید. وقتی که داشتم می آمدم، بلند گفت: «هر کس عقب تر از همه آمد، دوباره او را بر می گردانم!» ولی من نگذاشتم که کسی تندتر بیاید، چون اگر نفر اول که من بودم، تند نمی دویدم، آنها نمی توانستند تند بروند. البته بچه ها متوجه نشده بودند که آن سرباز که ما را آموزش می داد، گفته که نفر آخر را بر می گردانم. آن سرباز گفت: «دوباره همه ی ۸ نفر برگردند!»

ولی من گفتم: «دلیم درد می کند و نمی روم!» او گفت: «باید بروید!» من ناراحت شدم و گفتم: «تو چکاره ای که دستور می دهی!» او عصبانی شد و گفت: «نامردم اگر بگذارم که تو برای مرخصی به شهر (کرمان) یا به شهرستان بروی!» من هم گفتم: «اگر تو می خواهی مرخصی بدهی و به دست توست، می خواهم که هرگز ندهی!» وقتی بچه ها دیدند که من نمی دوم، آنها هم ندویدند و قضیه فیصله یافت.

نزدیکی های ظهر بود که در صف غذا، سر و صدا بلند شد. یکی از بچه های کرد که مسئول غذا بود، دست در ظرف غذا کرده بود و کمی برنج خورده بود. یکی از بچه های بوشهری به او اعتراض کرده و با هم کلاویز شده بودند. سرباز کرد با ملاقه به سر بوشهری زده بود و آن بوشهری هم با سر، زیر چشمش زده بود و یک مشت هم زده بود در دهان او که خون آمده بود.

تا ما رسیدیم، دعوا دیگر تمام شده بود. به خاطر همین دعوا، عصر که ما همیشه راحت باش بودیم، ما را به صف کردند و با بردن رژه تنبیه کردند. ولی تا «از جلو نظام!» گفت و چند قدمی رژه رفتیم، من جیم شدم و تا ساعت ۷

نیامدم. بعد که آمدم، دیگر خبری از تنبیه نبود.

اشعاری از شهید پرویز فرشید

(۱)

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی؟

من عاشق توام تو بگو یار کیستی؟

بستن میان کنید شهیدی ز غمزه تیغ

جانم فدات، در پی آزار کیستی؟

دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تو

تا خویش مرهم دل افکار کیستی؟

هر شب من و خیال تو و کنج قفس

تو با که‌ای و مونس و غمخوار کیستی؟

من با غم تو یار به عهد وفای خویش

ای بی وفا تو یار و وفادار کیستی؟

تا چند گرد تو گردم کمی پیرس

که اینجا چه می‌کنی و طلبکار کیستی؟

جامی بدار، چشم خلاصی بزن به عشق

اندیشه کن بین که گرفتار کیستی؟

(۲)

حالا که رسوا شده‌ام می‌روی؟

واله و شیدا شده‌ام می‌روی؟

حال که غیر از تو ندارم کسی

نیمه و تنها شده‌ام می‌روی؟

حال که چون پیکر سوزان شمع

شعله سراپا شده‌ام می‌روی؟

حال که در وادی عشق و جنون

واقق و عذرا شده‌ام می‌روی؟

حال که نادیده خریدار آن

گوهر یکتا شده‌ام می‌روی؟

حال که در بحر تماشای تو

غرق تمنا شده‌ام می‌روی؟

اینهمه رسوا تو مرا خواستی

حال که رسوا شده‌ام می‌روی؟

(۳)

ای وجود من ... ای همه چیز من ..

امروز در این نامه .. و این که به خواست قلبم

برای تو می‌نگارم

تنها می‌خواهم چند کلمه ..

چند جمله کوتاه بنویسم

اینک که روزها اینگونه با شتاب از زندگی ما می‌گریزند

اینک که گردونه جاودانی زمان، بی لحظه‌ای توقف

به مسیر همیشگی‌اش ادامه می‌دهد

گاهی به درواز های شهر سکوت □.

به دروازه های ابدیت نزدیک می سازی

آیا دریغ نیست قلوب خویش را که آکنده از عشق است به دست اندوه بسپاریم؟

سخن بگو ستاره من

آیا هیچ عشقی می تواند

جز از راه فداکاری و ایثار

جز راه کاستن خواهشهای رنگین و آلوده

پیروز گردد؟

اگر چنین است

پس هیچ نیرویی در کار نیست

که در عشق ما

در این حقیقت که تو کاملاً به من تعلق داری

دخالت کند و تو را از من جدا کند.

(۴)

گفتم: خیال وصلت، گفتا: بخواب بین

گفتم: مثال رویت، گفتا: در آب بین

گفتم: بخواب دیدن زلفت، گفتا چگونه باشد؟

گفتم: که روی و مویت، بنمای تا بینم

گفتا: که در دل شب، چون آفتاب بین

گفتم: رخ تو بینم، گفتا: زهی تصور

گفتم: بخواب ای دل، گفتا: بخواب بین



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران